



چند شعر از «ا.ا. سایه» به انتخاب شفيعی کدکنی

طرح روی جلد اثر بیگانه: به انتخاب کارگاه نقش



تهران: خیابان کریمخان زند، قیصر میرزا، سی و نهم، شماره ۱۶۳، تلفن ۹۹۷۷۶۴

ا.ا. سایه
آینه در آینه

(برگزیده شعر)

به انتخاب دکتر محمدرضا شفيعی کدکنی

حاجی آوند: جیب ۶۳۶۹
حاجی مود: رستگار ۶۳۶۹
حاجی مود: رستگار ۶۳۶۹
چشمش من و عشق را می: کارگاه نقش، تلفن: ۹۵۳۴۰۰
حاجی: فروغ دانش
حاجی: حجابی: حجابی
نورگه: نور: حجابی
تلفن: ۵۰۰۰ صفحه

حق چاپ و انتشار مخصوص نشر چشمه است

مرکز نشر: تهران، خیابان جمهوری، این مجموعه در تهران، شماره ۶۹۹
مرکز نشر: کتاب چشمه، تلفن: ۶۶۲۰۶۰



شماره ۱۴۰۵

ا.ا. سایه

آینه در آینه

(برگزیده شعر)

به انتخاب دکتر محمدرضا شفيعی کدکنی

دربارهٔ این انتخاب

نقش ما گو نگارند به دیباچهٔ عقل
هر کجا نامهٔ عشق است نشان من و نوست

از دیرباز با شعر سایه انس و الفت داشته‌ام و نمی‌دانم چه‌گونه شکر این نعمت را باید گزارد که حشر و نشر بسیار نزدیک با او نیز یکی از خجستگی‌های زندگی من در این سال‌ها بوده است. همین دوستی نزدیک مرا گستاخ کرد که یک‌شب در بهار ۱۳۶۹ در شهرکُن در کشور آلمان، در حضور او، نگاه از حافظه و زمانی یا مراجعه به مجموعه‌های شعری او، این انتخاب را روی چند برگ کاغذ انجام دادم و او با بزرگواری، ولی بی هیچ اعمال سلیقه‌ای، پذیرفت که عیناً چاپ شود و این است حاصل آن‌گزینش، گزینشی یک‌شبه و حداقل سی و پنج‌ساله. سایه، در انواع سخن، شعر خوب و شعر درخشان بسیار دارد.

اگر می‌خواستم این انتخاب را بر محور اصلی شاهکارهای او - که در آن اکثریت یا غزل‌هاست - استوار کنم، شاید برای بعضی از گونه‌ها و

نمونه‌های دیگر کمتر مجال تجلی حاصل می‌شد، اما در این‌گزینش، مقصود اصلی، ارائهٔ نموداری از مراحل مختلف خلاقیت هنری او و نمونه‌هایی از تجارب گوناگون وی در عالم شعر و شاعری بوده است. به همین دلیل شعرهایی از مجموعهٔ سراب - که از نخستین آثار دورهٔ جوانی اوست و در تحول شعر غنایی جدید پارسی پیش‌و کم نقشی داشته است - جای چندین نمونه از غزل‌های ممتاز دوران پختگی و کمال هنری او را گرفته است، و این به هیچ‌روی، نقضِ غرض نیست؛ به‌ویژه که غالب دیوان‌های او، هر کدام، بارها و بارها چاپ شده است و مانند کاغذ زر در میان عاشقان شعر فصیح پارسی دست‌به‌دست گشته است و کمتر حافظهٔ فرهیخته‌ای است که شعری از روزگار ما به یاد داشته باشد و در میان ذخایرش نمونه‌هایی از شعر و غزل سایه نیابد. من این نکته را، در این لحظه، یکی از مهم‌ترین نشانه‌های توفیق یک شاعر می‌شمارم.

تهران، مرداد ۱۳۶۹

شفیعی کدکنی

از کتاب سراب: ۱۳۳۰

- ۹ گلهای یاس
- ۱۱ سراب
- ۱۳ آنا
- ۱۶ در لبخند او
- ۱۹ شبناب
- ۲۲ شب سیاه
- ۲۴ مرگ روز
- ۲۶ عشق گمشده
- ۲۹ آشناسوز
- ۳۱ آواز نگاه
- ۳۳ اندوه‌رنگ
- ۳۵ درد گنگی

گل‌های یاس

دوش، آن رشته‌های یاس، که بود
خفته بر سینه دل‌انگیزت،
راست گفتمی که آرزوی منست
که چنان گشته گردن‌آویزت.

با چه لبخندهای نازآلود،
با چه شیرین‌نگاه شورانگیز،
باز کردی ز گردن و، دادی
به من آن یاسهای عطرآمیز!

بوسه دادم بسی به یاد تو اش:
دلم از دست رفت و مست شدم.

آن چنانش به شوق بوییدم
که به بوی خوشش ز دست شدم.

دوش، تا وقت بامداد، مرا
گل تو در کنار بالین بود.
در بر من به خفت و عطر افشانند؛
بستم، تا به صبح، مشکین بود.

به شگفت آمدم که: این همه بوی
ز گلی این چنین، عجب باشد!
حیرتم زد که: راز این گل چیست؟
که چنینم از آن طرب باشد!...

آه، دانستم، - ای شکوفه ناز! -
راز این بوی مستی‌آمیزت:
کاندر آن رشته، بود پیچیده
ناری از گیسوی دلاویزت!...

آشناسوز

چرا پنهان کنم؟... عشق است و، پیداست
درین آشفته اندوه نگاهم.
تو را می‌خواهم، - ای چشم فسونبار! -
که می‌سوزی نهان از دیرگاهم.

چه می‌خواهی ازین خاموشی سرد؟
زبان بگشا که می‌لرزد امیدم!

نگاه بی‌قرارم بر لب تست
که می‌بخشی به شادیها نویدم!...

دلم تنگ است و چشم حسرتم باز.
چراغی در شب تارم برافروز!
به جان آمد دل از ناز نگاهت؛
فرو ریز این سکوت آشناسوز!...

دردِ گنگ

نمی دانم چه می خواهم بگویم ؛
زبانم در دهانِ باز، بسته است .
در تنگ قفس بازست و افسوس
که بال مرغ آوازم شکسته است !

نمی دانم چه می خواهم بگویم ؛
غمی در استخوانم می گذازد . . .
خیال ناشناسی آشنا رنگ
گاهی می سوزد ، گه می نوازد .

گاهی در خاطرم می جوشد این وهم :
- ز رنگ آمیزی غمهای انبوه ، -

که در رگهام ، جای خون ، روان است
سیه داروی زهرآگین اندوه .

فغانی گرم و خون آلود و پردرد
فرومی پیچدم در سینه تنگ ،
چو فریاد یکی دیوانه گنگ
که می کوبد سر شوریده بر سنگ .

سریشکی تلخ و شور، از چشمه دل
نهان در سینه ، می جوشد شب و روز .
چنان مار گرفتاری که ریزد
شرنگ خشمش از نیش جگرسوز .

پریشان سایه ای آشفته آهنگ
ز مغزم می تراود گیج و گمراه .
چو روح خوابگردی مات و مدهوش
که بی سامان بهره افتد شبانگاه .

درون سینه ام دردی است خونبار
که همچون گریه می گیرد گلویم .
غمی آشفته ، دردی گریه آلود . . .
نمی دانم چه می خواهم بگویم !

سرشك نیاز

دلی که پیش توره یافت بازپس نرود
هواگرفته عشق از پی هوس نرود
به بوی زلف تو دم می زنم درین شب تار
وگرنه چون سحر می تو یک نفس نرود
چنان به دام غمت خو گرفت مرغ دلم
که یاد باغ بهشتش درین قفس نرود
نثار آه سحر می کنم سرشك نیاز
که دامن توام ای گل ز دسترس نرود
دلا بسوز و به جان بفرورز آتش عشق
کزین چراغ تو دودی به چشم کس نرود
فغانِ بلبل طبعم به گلشن تو خوش است
که کار دلبری گل ز خار و خس نرود
دلی که نغمه ناقوس معبد تو شنید
چو کودکان ز پی بانگ هر جرس نرود
بر آستان تو چون سایه سر نهم همه عمر
که هر که پیش توره یافت بازپس نرود

از کتاب سیاه مشق ۱ : ۱۳۳۲

زبان نگاه ۳۹

سرشك نیاز ۴۱

شبگیر

دیگر این پنجره بگشای که من
به ستوه آمدم از این شب تنگ.
دیگر گاهیست که در خانه همسایه من خواننده خروس.
وین شب تلخ عبوس
می فشارد به دلم پای درنگ.

دیگر گاهیست که من در دل این شام سیاه،
پشت این پنجره، بیدار و خموش،
مانده ام چشم به راه.
همه چشم و همه گوش:
مست آن بانگ دلاویز که می آید نرم

از کتاب شبگیر: مرداد ۱۳۳۲

محو آن اختر شبتاب که می سوزد گرم
مات این پرده شبگیر که می بازد رنگ.

آری، این پنجره بگشای که صبح
می درخشند پس این پرده تار.
می رسد از دل خونین سحر بانگ خروس.
وز رخ آینه ام می سترد رنگ فسوس
بوسه مهر که در چشم من افشانده شرار
خنده روز که با اشک من آمیخته رنگ . . .

رشت، ۴ مرداد ۱۳۳۰

آزار	۴۵
شبگیر	۴۷
ای فردا	۴۹
مهرگان نو	۵۲
دختر خورشید	۵۴
صلح	۵۶
شاید	۵۸
غروب	۵۹
بر سواد سنگفرش راه	۶۰
نیلوفر	۶۳
احساس	۶۵
کاروان	۶۶

ای فردا

می خوانم و می ستایمت پرشور
ای پرده دلفریب رؤیاینگ!
می بوسمت، ای سپیده گلگون
ای فردا، ای امید بی نیرنگ!
دیربست که من بی تو می پویم.

هرسو که نگاه می کنم، آوِخ!

غرق است در اشك و خون نگاه من.
هرگام که پیش می روم، بریاست
سرنیزه خونفشان به راه من.
وین راه بگانه: راه بی برگشت.

زه می سپریم همه امید
آگاه ز رنج و آشنا با درد.
يك مرد اگر به خاك می افتد،
برمی خیزد به جای او صد مرد.
اینست که کاروان نمی ماند.

آری، ز درون این شب تاریك
ای فردا من صوی تو می رانم.
رنج است و درنگ نیست، می تازم.
مرگ است و شکست نیست، می دانم.
آبستن فتح ماست این پیکار.

می دانمت، ای سپیده نزدیک
ای چشمه تابناك جان افروز!
کز این شب شوم بخت بدفرجام
بومی آبی شکفته و پیروز
وز آمدن تو: زندگی خندان.

می آیی و بر لب تو صد لبخند.
می آیی و در دل تو صد امید.
می آیی و از فروغ شادبها

تابنده به دامن تو صد خورشید.
وز بهر تو بازگشته صد آغوش.

در سینه گرم تست، ای فردا!
درمان امیدهای غم فرسود.
در دامن پاك تست، ای فردا
پایان شکنجه های خون آلود.
ای فردا، ای امید بی نیرنگ...

بر سواد سنگفرش راه

با تمام خشم خویش
با تمام نفرت دیوانه‌وار خویش
می‌کشم فریاد:
ای جلاد!
ننگت باد!

آه، هنگامی که يك انسان
می‌گشاید انسان دیگر را،
می‌گشاید در خویشتن
انسان بودن را.

بشنو ای جلاد!
می‌رسد آخر

روز دیگرگون:
روز کیفر،

روز کین‌خواهی،
روز بار آوردن این شوره‌زار خون.

زیر این باران خونین
سبز خواهد گشت بذر کین.
وین کویر خشک
بارور خواهد شد از گل‌های نفرین.

آه، هنگامی که خون از خشم سرکش
در تنور قلبها می‌گیرد آتش،
برق سرنیزه چه ناچیزست!
و خروش خلق
هنگامی که می‌پیچد
چون طنین رعد از آفاق تا آفاق،
چه دلاویزست!

بشنو، ای جلاد!
می‌خروشد خشم در شیپور،
می‌گوید غضب بر طبل،
هرطرف سر می‌کشد عصیان
و درون بستر خونین خشم خلق
زاده می‌شود طوفان.

بشنو، ای جلاد!

و مپوشان چهره با دستان خون‌آلود!
می‌شناسندت به صد نقش و نشان مردم.
می‌درخشند زیر برق چکمه‌های تو
لکه‌های خون دامنگیر.
و به‌کوه و دشت پیچیدست
نام ننگین تو با هر مرده‌یاد خلق کیفرخواه.
و به‌جا ماندست از خون شهیدان
بر سواد سنگفرش راه

نقش يك فریاد:
ای جلاد!
ننگت باد!

ترانه

تا تو با منی زمانه با منست
بخت و کام جاودانه با منست
تو بهار دلکشی و من چو باغ
شور و شوق صد جوانه با منست
یاد دلنشینت ای امید جان
هرکجا روم روانه با منست

ناز نوشخند صبح اگر تورااست
شور گریه شبانه با منست
برگ عیش و جام و چنگ اگرچه نیست
رقص و مستی و ترانه با منست
گفتمش مراد من به خنده گفت
لا به از تو و بهانه از منست
گفتمش من آن سمند سرکشم
خنده زد که تازیانه با منست
هرکسش گرفته دامن نیاز
ناز چشمش این میانه با منست
خواب نازت ای پری ز سر پرید
شب خوشت که شب فسانه با منست

از کتاب زمین: ۱۳۳۴

مرجان ۷۳
بهار غم انگیز ۷۵
ترانه ۸۰
زمین ۸۲

- ۸۷ بره
۹۰ گریه
۹۲ سرگشت
۹۴ پندگی
۹۷ سگدار
۱۰۰ پلنگ در
۱۰۱ تشویش
۱۰۲ گریه

گفتش:

- «شیرین ترين آواز چیست؟»
چشمه غمگینش به رویم حیره ماند،
شماره قناریه اشکدار او عجز از چکاره،
لرزه افتدش به گیسوی بلند،
زیر لب: «همانک خواند»
- «ناله زحیم بر دست من!»
گفتش:

- «آنکه که از دم نکلند...»

خنده نخی بند آورد و گفت:

- «آرزوی دلکش سته اما دریغ!
حشر تصورم ده برین آید...»

و آن طلای زورق خویش را

صخره های ساحل مغرب شکست!...»

من به عهد از دلم از دوی که تیغ
در دل من یاد او می گریست.
گفتمش:

- «پنگره درین دریای کور
چشم هر اختر چراغ زورقی است!»

مر بصری آمدن برداشت، گفت:

- «چشم هر اختر چراغ زورقی است،
لیکن بهن شب نیز درین ست زورق
ای دریغ شبروان! کز نیمه راه
می کشد اخسوی شب در خوابشان...»
گفتمش:

«فانوس ماه»

می دهد از چشم بیداری نشان...»

گفت:

«اما: در شب این گونه گفتگ
هیچ روی نمی آید به گوش...»
گفتمش:

«اما دل من می تپد»

گوش کن: اینک صدای پای دوست!
گفت:

- «ای افروزی، در این دام مرگ»

از صید تازه ای را می برند،
این صدای پای دوست!...»

گریه ای افتاد در من بی آمان.

در میان اشکوار، پرمیداش!

- «خوشترین سخن چیست؟»

شعله ای در چهره، دریکش شکفت،

حوش خون در گونه اش آتش فشاند.
گفت:

- «لیختنی که عمیق سر بلند»

وقت مردن بر لب مردان شانده...»

من زجا برخاستم،

بوسیدمش

تشیویش

بشکنیم و بیندیشیم!
 به همه با هم بیگانه
 در همه دوری و بی‌زاری
 به کجا آیا آخر هم رسد، آخر؟
 و چه خواهد آمد بر سر ما با این دلهای پراکنده؟

جنگلی بودیم:
 شاخه در شاخه همه آغوش
 ریشه در ریشه همه پیوند
 و رینگ، انبوه درختانی شادیم.

مهربانی، به دل سبزه‌ها، مرغی است
 آفرینش در گشت و گذار.
 و به عمری که فضاها نیست،
 و بارین باغ خزان خورده

جز سبوم سبوم آورد، هوایی نیست،
 در پیروز ندادیمش.

همسایه ما، آه چو آینه
 تنگ بر سینه فشرده‌یمش از وحشت سنگ انداز
 به صف و نه تماشا، به چه کار آمد؟

دشمنی دلها را با کین خوگر کرد.
 دستها با دشمنه هم‌مستان گشتند.
 و زمین از بدخواهی به‌سوز آمد.
 ای دریا که دگر دشمن رفت از پد
 و پشت از سینه درمست
 خون فرو می‌ریزد!

دوست، کاندل بر روی گریه نباشته با توانی سر داد،
 چه توان گمشت؟
 بیگانه‌ست

و سراسر،

که به چشم‌ند و آنچه‌اش نیست درختی
 که بر او مرغی
 به‌فغان تو ده، به‌صبح
 نماند.

من به‌بودی که بادی مقبول،
 و توانایی دانایی است،
 با تو از خوبی می‌گویم

از نودانی می‌جویم
 خوب، من! دانایی را بشناسم در کجاست
 و توانایی را حقیقه‌گویش کن!

من به‌عهدی که وفاداری
 دانستی ست ملاقات آور،
 و اینهم نیست دگر، نسیم!
 داشتن جنگ برادرها یا مادر
 آشنی راه

به‌امیدی که نود نریمان خواهد راند،
 می‌کنم نافرین.
 و درین فتنه بی‌تدبیر
 ما چه دشواری و بی‌دلی نگرانم من.

این همه با هم بیگانه
 این همه دوری و بی‌زاری
 به کجا آیا خواهیم رسید آخر؟
 و چه خواهد آمد بر سر ما با این دلهای پراکنده؟
 بشکنیم و بیندیشیم!

بانگ دریا

سینه باید گشاده چون دریا
تا کند نغمه‌ای چو دریا ساز.

نفسی طاقت آزموده چو موج
که رود صدمه و برآید باز.

تن طوفان کش شکینده
که نفرساید از نشیب و فراز.

بانگ دریادلان چنین خیزد
کار هر سینه نیست این آواز. . .

انزلی، مرداد ۱۳۴۲

بِهانه

ای عشق همه بهانه از تست
 من خامشم این ترانه از تست
 آن بانگ بلند صبحگاهی
 وین زمزمه شبانه از تست
 من انده خویش را ندانم
 این گریه بی بهانه از تست
 ای آتش جان پاکبازان
 در خرمین من زبانه از تست
 افسون شده تو را زبان نیست
 و ر هست همه فسانه از تست

از کتاب سیاه‌مشق ۲ : ۱۳۵۲/۵۶

کشتی مرا چه بیم دریا؟	۱۰۷	رحیل
طوفان ز تو و کرانه از تست	۱۰۹	بِهانه
گر باده دهی و گر نه، غم نیست	۱۱۱	در کوچه سار شب
مست از تو، شرابخانه از تست	۱۱۳	بعد از نیمه
می را چه اثر به پیش چشمت؟	۱۱۵	چشمی کنار پنجره انتظار
کاین مستی شادمانه از تست	۱۱۷	گریه شبانه
پیش تو چه توسنی کند عقل؟	۱۱۹	قلرمرد
رام است که تازیانه از تست	۱۲۱	بیداد همایون
من می گذرم خموش و گمنام	۱۲۳	آواز بلند
آوازه جاودانه از تست	۱۲۵	آینه در آینه
چون سایه مرا ز خاک برگیر	۱۲۷	ساقینامه
کاینجا سر و آستانه از تست		

گریه شبانه

شب آمد و دل تنگم هوای خانه گرفت
دوباره گریه بی طاقتم بهانه گرفت
شکيب درد خموشانه ام دوباره شکست
دوباره خرمن خاکسترم زبانه گرفت
نشاط زمزمه زاری شد و به شعر نشست
صدای خنده فغان گشت و در ترانه گرفت

زهی پسند کماندار فتنه کز بن تیر
نگاه کرد و دو چشم مرا نشانه گرفت

امید عافیت بود روزگار نخواست
قرار عیش و امان داشتم زمانه گرفت

زهی بخیل ستمگر که هرچه داد به من
به تیغ بازستاند و به تازیانه گرفت

چو دود بی سروسامان شدم که برق بلا
به خرمم زد و آتش در آشیانه گرفت

چه جای گلی که درخت کهن ز ریشه بسوخت
ازین سموم نفس کش که در جوانه گرفت

دل گرفته من همچو ابر بارانی
گشایشی مگر از گریه شبانه گرفت

در کوچه سار شب

درین سرای بی کسی کسی به در نمی زند
به دشت پرملال ما پرنده پر نمی زند

یکی ز شب گرفتگان چراغ بر نمی کند
کسی به کوچه سار شب در سحر نمی زند

نشسته ام در انتظار این غبار بی سوار
دریغ کز شبی چنین سپیده سر نمی زند

گذرگهی است پرستم که اندر او به غیر غم
یکی صلاي آشنا بهره گذر نمی زند

دل خراب من دگر خراب تر نمی شود
که خنجر غمت ازین خواب تر نمی زند!

چه چشم پاسخ است ازین دریچه های بسته ات؟
برو که هیچ کس ندا به گوش کر نمی زند!

نه سایه دارم و نه بر، بیفکنندم و سزا است
اگر نه بر درخت تر کسی تیر نمی زند

پاریس، شهریور ۱۳۴۰

از کتاب یادگار خون سرو: ۱۳۶۰

- ۱۳۳ سترون
- ۱۳۴ شکست
- ۱۳۵ درس وفا
- ۱۳۶ هفتمین اختر این صبح سیاه
- ۱۳۸ من به باغ گل سرخ
- ۱۴۱ بُرد
- ۱۴۲ سرخ و سفید
- ۱۴۳ طرح
- ۱۴۴ فلک
- ۱۴۵ مرثیه جنگل
- ۱۴۸ خواب

- ۱۵۰ پرند می داند
- ۱۵۲ سقوط
- ۱۵۴ قصه
- ۱۵۵ گریه سیب
- ۱۵۷ صبور می
- ۱۵۸ گل زرد
- ۱۵۹ بهار سوگوار
- ۱۶۱ آن عشق
- ۱۶۲ نمود
- ۱۶۴ همیشه در میان
- ۱۶۶ نقش دیگر
- ۱۶۸ بازگشت
- ۱۶۹ دلی در آتش
- ۱۷۱ کیوان ستاره بود
- ۱۷۳ شب بخون
- ۱۷۵ به نام شما
- ۱۷۷ یادگار خون سرو
- ۱۷۹ ز باغ سرخ قناری
- ۱۸۱ پیرویشد از گمار
- ۱۸۳ سماع سوختن
- ۱۹۰ در پرده خون

سترون

آه در باغ بی درختی ما
این تیر را به جای گل که نشانند!
چه تیر ازدهایی از دوزخ
که به هرسو دوید و ریشه دواند
بشنو از من که این سترون شوم
تا ابد بی بهار خواهد ماند
هیچ گل از برش نخواهد رُست
هیچ بلبل بر او نخواهد خواند

تهران، آذر ۱۳۳۲

مراثی جنگل

امشب همه غمهای عالم را خیر کن!
بنشین و با من گریه سر کن،
گریه سر کن!

ای جنگل، ای انبوه اندوهانِ دیرین!
ای چون دل من، ای خموش گریه‌آگین!
سردرگریان، در پس زانو نشسته،
ابرو گره افکنده، چشم از درد بسته،
در پرده‌های اشکِ پنهان، کرده بالین!

ای جنگل، ای داد!
از آشیانت بوی خون می‌آورد باد!
بر بالِ سرخ کَشکوت پیغام شومی است،
آنجا چه آمد بر سر آن سرو آزاد؟

ای جنگل، ای شب!
ای بی ستاره!

خورشید تاریک!
اشک سیاه کهکشانه‌ای گسسته!
آیینۀ دیرینه زنگار بسته!
دیدی چراغی را که در چشمت شکستند؟

ای جنگل، ای غم!
چنگ هزارآوای بارانهای ماتم!
در سایه افکنند کدامین نارِ بُن ریخت
خون از گلوی مرغ عاشق؟
مرغی که نمی‌خواند
مرغی که با آوازش از کنج قفس پرواز می‌کرد،
مرغی که می‌خواست
پرواز باشد...

ای جنگل، ای حیف!
همسایه شبهای تلخ نامرادی!
در آستان سبز فروردین، دریغا
آن غنچه‌های سرخ را بر باد دادی!

ای جنگل، ای پیوسته‌پاییز!
ای آتش خیس!
ای سرخ و زرد، ای شعله سرد!
ای در گلوی ابرو و مه فریادِ خورشید!
تا کی ستم با مرد خواهد کرد نامرد؟

ای جنگل، ای در خود نشسته!

پیچیده با خاموشی سبز،
خوابیده با رویای رنگین بهار نغمه‌پرداز،
زین پبله، کی آن نازنین پروانه خواهد کرد پرواز؟

ای جنگل، ای همراز کوچک‌خان سردار!
همعهد سرهای بریده!
پر کرده دامن
از میوه‌های کال چیده!
کی می‌نشیند دُرد شیرین رسیدن
در شیر پستانهای سبزت؟

ای جنگل، ای خشم!
ای شعله‌ور چون آذرخش پیرهن چاک!
با من بگو از سرگذشت آن سپیدار،
آن سهمگین پیکر، که با فریاد تندر
چون پاره‌ای از آسمان، افتاد بر خاک!

ای جنگل، ای پیر!
بالنده افتاده، آزاد زمینگیر!
خون می‌چکد اینجا هنوز از زخم دیرین تیرها.
ای جنگل! اینجا سینه من چون تو زخمی است.
اینجا، دمام دارکوبی بر درخت پیر می‌کوبد،
دمادم.

بیرونشد از گمار*

راه، در جنگلی اوهام، گم است.
سینه بگشای چو دشت
اگر پرتو خورشید حقیقت باید.

وقتی از جنگلی گم
پا نهادی بیرون،
ورها گشتی

از آن گره کور گمار،
ناگهان
آبشاری از نور
بر سرت می ریزد.

و آسمان

با همه پهناوری بی مرز
در تو می آمیزد.

ای فرا آمده از جنگلی کور!
هستی روشن دشت
آشکارا بادت!

بر لب چشمه خورشید زلال
جرعه نور گوارا بادت!

تهران، آذر ۱۳۵۸

نقش دیگر

خداوند دلی دریا به من ده
در او عشقی نهنگ آسا به من ده

حریفان را بس آمد قطره ای چند
بگردان جام و آن دریا به من ده

نگارا نقش دیگر باید آراست
یکی آن کلک نقش آرا به من ده

ز مجنونان دشت آشنایی
منم امروزه آن لیلا به من ده

به چشم آهوان دشت غربت
که سوز سینه نی ها به من ده

تن آسایان بلایش برنتابند
بلی من گفتم، آن بالا به من ده

چو با دریادلان افی، قدح چیست؟
به جام آسمان دریا به من ده

گدایان همت شاهانه دارند
تو آن بی زیور زیبا به من ده

غم دنیا چه سنجد با دل من
از آن غمهای بی دنیا به من ده

چه دلتنگند این آینه رویان
دلی در سینه بی سیما به من ده

به جان سایه و دیدار خورشید
که صبری در شب یلدا به من ده

* گمار (گیلکی): بخشی از جنگل که از انبوهی بوته ها و درختان راه
گفرد ندارد.

تهران، مهر ۱۳۵۵

هنر گام زمان

امروز نه آغاز و نه انجام جهان است
ای بس غم و شادی که پس پرده نهان است

گر مرد رهی غم مخور از دوری و دیری
دانی که رسیدن هنر گام زمان است

تو رهرو دیرینه سزمزل عشقی
بنگر که ز خون تو بهر گام نشان است

آبی که بر آسود زمینش بخورد زود
دریا شود آن رود که پیوسته روان است

باشد که یکی هم به نشانی بنشیند
بس تیر که در چله این کهنه کمان است

از روی تو دل‌کنندم آموخت زمانه
این دیده از آن روست که خونابه‌فشان است

دردا و دریغا که درین بازی خونین
بازیچه ایام دل آدمیان است

دل بر گذر قافله لاله و گل داشت
این دشت که پامال سواران خزان است

روزی که بجنبند نفس باد بهاری
بینی که گل و سبزه کران تا به کران است

ای کوه تو فریاد من امروز شنیدی
دردی است درین سینه که همزاد جهان است

از داد و وداد آن همه گفتند و نکردند
یارب چه قدر فاصله دست و زبان است

خون می‌چکد از دیده درین کنج صبوری
این صبر که من می‌کنم افشردن جان است

از راه مرو سایه که آن گوهر مقصود
گنجی است که اندر قدم راهروان است

تهران، آذر ۱۳۶۲

دیدار ۱۹۵
کهریا ۱۹۶
هنر گام زمان ۱۹۸
بر آستان وفا ۲۰۰

بر آستان وفا

کجایی؟ ای که دلم بی تو در تب و تاب است
چه بس خیال پریشان به چشم بی خواب است

به ساکنان سلامت خبر که خواهد برد
که باز کشتی ما در میان غرقاب است

ز چشم خویش گرفتم قیاس کار جهان
که نقش مردم حق بین همیشه بر آب است

به سینه سرّ محبت نهان کنید که باز
هزار تیر بلا در کمین احباب است

بین در آینه‌داری ثبات سینه ما
اگرچه با دل لرزان به سان سیماب است

بر آستان وفا سر نهاده‌ایم و هنوز
اگر امید گشایش بود ازین باب است

قدح ز هر که گرفتم بجز خمار نداشت
مرید ساقی خویشم که باده‌اش ناب است

مدار چشم امید از چراغدار سپهر
سیاه‌گوشه زندان چه جای مهتاب است

زمانه کیفر بیداد سخت خواهد داد
سزای رستم بدروز مرگ سهراب است

عقابها به هوا پر گشاده‌اند و دریغ
که این نمایش پرواز نقش در قاب است

در آرزوی تو آخر به باد خواهد رفت
چنین که جان پریشان سایه بی تاب است

تهران، بهمن ۱۳۶۲

۲۰۵	انتظار
۲۰۷	آه آینه
۲۰۹	ارغوان
۲۱۳	غروب چمن
۲۱۵	تصویر
۲۱۷	پند رودکی

ارغوان

ارغوانم دارد می‌گرید
چون دل من که چنین خون آلود
هر دم از دیده فرو می‌ریزد.

ارغوان

این چه رازی است که هربار بهار
با عزای دل ما می‌آید؟
که زمین هرسال از خون پرستوها رنگین است
وین چنین بر جگر سوختگان
داغ بر داغ می‌افزاید؟

ارغوان پنجه خونین زمین
دامن صبح بگیر
وز سواران خرامنده خورشید بپرس
کی برین دره غم می‌گذرند؟

ارغوان خوشه خون
بامدادان که کبوترها
بر لب پنجره باز سحر غلغله می‌آغازند،
جان گلرنگ مرا
بر سر دست بگیر،
به تماشاگاه پرواز ببر.
آه، بشتاب که هم پروازان
نگران غم هم پروازند.

ارغوان بیرق گلگون بهار

تو برافراشته باش
شعر خونبار منی
یاد رنگین رفیقانم را
بر زبان داشته باش.

تو بخوان نغمه ناخوانده من
ارغوان، شاخه همخون جدامانده من.

ارغوان شاخه همخون جدامانده من
آسمان تو چه رنگ است امروز؟
آفتابی است هوا؟
یا گرفته‌ست هنوز؟

من درین گوشه که از دنیا بیرون است،
آسمانی به سرم نیست.

از بهاروان خبرم نیست.
آنچه می‌بینم دیوارست.
آه، این سخت سیاه
آن چنان نزدیک است
که چو برمی‌کشم از سینه نفس
نفسم را برمی‌گرداند.
ره چنان بسته که پرواز نگه
در همین يك قدمی می‌ماند.

کورسویی ز چراغی رنجور
قصه پرداز شب ظلمانی است.
نفسم می‌گیرد
که هوا هم اینجا زندانی است.

هرچه با من اینجا است
رنگ رخ باخته است.
آفتابی هرگز
گوشه چشمی هم
بر فراموشی این دخمه نینداخته است.

اندرین گوشه خاموش فراموش شده،
کز دم سردش هر شمع می‌خاموش شده،
یاد رنگینی در خاطر من
گریه می‌انگیزد:
ارغوانم آنجا است
ارغوانم تنهاست

غروب چمن

تصویر

با این غروب از غم سبز چمن بگو
اندوه سبزه‌های پریشان به من بگو

اندیشه‌های سوخته ارغوان بین
روزی خیالی سوختگان بی سخن بگو
آن شد که سر به‌شانه شمشاد می‌گذاشت
آغوش خاک و بی کسی نستر بگو

شوق جوانه رفت ز یاد درخت پیر
ای بادِ نوبهار ز عهد کهن بگو

آن آب رفته بازنیاید به جوی خشک
با چشم تر ز تشنگی یاسمن بگو

از ساقیان بزم طربخانه صبح
با خامشان غمزه انجمن بگو
زان مژده‌گو که صد گل سوری به‌سینه داشت
وین موج خون که می‌زندش در دهن بگو

سرو شکسته نقش دل ما بر آب زد
این ماجرا به آینه دلشکن بگو

آن سرخ و سبز سایه بنفش و کبود شد
سرو سیاه من ز غروب چمن بگو

تهران، آبان ۱۳۶۸

خانه خالی تنهایی
مثل آینه بی تصویر
در شب تنگ شکیبایی .

عکسی آویخته بر دیوار
مثل یادی سبز
مانده در ذهن شب پاییز .

دختری
گردن افراشته ، با بارش گیسوی بلند

پسری
در نگاهش غم خاموش پدر
و زنی رعنا ، اما دور . .

در شب تنگ شکیبایی ، مردی تنها
مثل آینه بی تصویر
خالی خانه تنهایی .

سایه‌ای خاموش
در شب آینه می‌گرید .

آه ، هرگز صدعکس
پر نخواهد کرد
جای یک زمزمه ساکت پا را بر فرش .

این که همراه تو می‌گرید ، آینه‌ست .
تو همین چهره تنهایی .

تهران، ۳ آذر ۱۳۶۸

پند رودکی

گفتم اگر پدر نتوانست یا نخواست
من

هموار کرد خواهم گیتی را .
فرزند من به عجب جوانی تو این مگوی
من خواستم ولی نتوانستم
تا خود چه خواهی و چه توانی .

شیراز ۱۳۶۹